

بسی زینگونه پردستی سخن را
 ز مردم گفت اگر کیف نکیرم
 زستم گردین نیروی چون پیل
 من اینجا نشتری و زجان خریدار
 که این کول نادان این سخن گفت
 اگر بس روز جا سازد گردون
 از آن بالا فرو آورم بریزش
 بجد کبر و ز خورشید فلک کام
 بسی زین باد های خیرت انگیر
 سوختن و چون زین دیر چون
 که بر لب بهرام از سر خشم
 بیدار برادر کرد و آهنگت
 چه برورشش بیدار گشته و بی
 درستی دید و ز می کرد آغان
 با سقباش آمد بادی کرم

بکین تخریب کردی خویش را
 ز دست رهنمان کو هر نکیرم
 بزیم خون برادر را چو قاسیل
 ر باید غمگیری این کو هر ز بار
 که کو هر با حرف هم میشود جفت
 و گرفتار زمین کبر و چو قاسیل
 وزین پستی نایم دستگیرش
 نمیدان که خویز است بهرام
 ز کاش حبت باشد آتش تیز
 سان از فلک سر سوی مامون
 برور چین و خون آورد چشم
 که تا بر سر روز آتش جکت
 بشد آگاه زان راز نهانی
 بز می سر در محکم شود باز
 بسی خندان و رخساری پر از شرم

که بگریزی از آن و سنگت و سنگ
نگیری بمنفس الا کتابی
کنی با سپه پان هشتینی

چنان سازم ترا این جا که تنگ
نگیری جا که جز در خسب
ز صاحب کتان غزلت گزینی

جواب بمرور با بهرام

بجمل و محق نزدیک از خود دور
چو می بینم همان هستی که هستی
که بر من بی شرمی چه بندی
تو قلبی بدم کم نه بر ترا زوی
عبث کندم فروشان را میار
ندان از من نه خسر خلق کورند
نبودی اهل از خود دور کردند
مرا خود شیوه نبود غیر تسلیم
که کج غزلتم کج روانی داشت
به از کج قناعت خلوتی نیست
که روی هر کس و نا کس بیستند

بدو بمرور گفت ای کول مغرور
تو را پیدا شتم که جمل رسی
بجو و نا بجزوی تا کی پسندی
تو ز شستی ز شتی از آینه کم گوی
چو جو کشتی و کندم ندیست با
ز خوبی زشتت از مردم نفورند
را عستم و پدر مجور کردند
مرا از فقر و غزلت میدی هم
بسی عالم بغزلت شادمان است
بگیتی به ز غزلت دولتی نیست
از آرزو اولیا غزلت گزینند

| | |
|---|--|
| <p>یا بد در بروی دیگران بست بهت از برم عشرت بار باری نباشد بیم و از کج شبستان که با این هر روز اول بودم که ترساند سمندر از آتش سمندر از آتش خوشت رنج</p> | <p>اگر بایار عکوت میدهد دست مرا خود کج عزلت با کتابی مرا از صحبت دانش پرستان که هست این هر دو بهتر اندوم ز فقر و غم دارم می شویش بد انسان کان عقاب تیر نخبه</p> |
|---|--|

حکایت

| | |
|---|--|
| <p>که بشکستی فبدر آسمان بال مدام از خیل انجم توشه چید سر مستقار او چون ماوک تیر اجل گفتی که می آید پرواز فراز قله او خانه افکنند عقاب چرخ را همسایه بود جهانی بودی اندر زیر بالش وگر خود بر بنم کردون برید</p> | <p>شنیدستم عقابی تیر چنگال غزال آسمان را بر کشید ز سختی غلبش چون چنگل شیر بقریدن اگر پرساختی باز کز پیداز گو بهما کوهی چو الوند چو بر آن کوه عالی پایه بود نجستی گاه پریدن خیالش از تو پرنده هرگز مار مید</p> |
|---|--|

ز وحش و طیر خشمش راز بین بود
 شدش روزی فروزان شعله از
 بسی حد کرد و نامد پیش اندر
 بزم صیدشان آبکت برداشت
 ازین فوج سمندر آگهی یافت
 شد آنبه دآوری راخل و رخل
 عقوبت را که بستند یکسر
 بجوم پشه خون سپیل ریزد
 بخواری بگوش در خون کشیدند
 عقاب خسته سخت افتاد و رفتند
 ندید او چاره الا در هر نیت
 بیاد خسته جان تا بکد خویش
 مرغیازا بکین جونی صلا داد
 عقابان چون حدیث او شنیدند
 بران فوج سمندر روی کردند

که هم چاکبت پروهم دور بین بود
 بوی مسید باز آمد پرواز
 در آن پرواز جوی خستی سمند
 یکی کشت و یکی مجروح بگذاشت
 که خصم از مرد میدانز اتنی یافت
 که هر جنبی بکنس خود کند میل
 عقابی صیت باجر کی سمند
 گروه مور با شیری ستیزد
 شکار از چکت او بیرون کشیدند
 که صیدی جست و خودش عقاب
 سلامت دیدنیکوتر غنیمت
 سراپا خسته و پاتا ببردیش
 برایشان شرح و بسط از ماجرا داد
 بکین خواهی بگوش صف کشیدند
 حدور حمل از شش سوی کردند

سمند کز آتش پروبال
 بجاکت را بچستی صید کردند
 عقوبت را بدان جرمی که سرزد
 در آخر آنکه باید سیر تر بود
 بجنگ آتشی افروخت باید
 بفرج دشمنان آتش قسانیم
 بر این کجرت چو گشت اندیشه مایه
 زهیرم بسته با برسم نهاده
 چو آتش اندران نامون نهند
 در آن دایمی چو آن آتش بر افروخت
 پس آنکه دشمنان را بادی را
 بدین خوشدل که خصم از پا در قیام
 و زمان خافل که ایشان را مان است
 در آن آتش بعد راحت غنودند
 عقاب خیره را آواز کردند

چه سازد با عقاب تیز چنگال
 سر را با خسته اندر قید کردند
 از ایشان هر یکی را بی در کرد
 بسی در دفع ایشان چسبیدند
 سر سردشمان را سوخت باید
 کز نام و نشان ز ایشان نمانیم
 بهم کردند دشتی از خس و خاشاک
 صلاب بر آتش نمرود دادند
 ز تابش شعله بر کردون نهند
 انان نسر فلک را بال و پر خشت
 نهند از خصومت در اول کار
 روان کافر اندر کفر افتاد
 سمند از آتش کی زبان است
 بشادی بال و پر از هم کشودند
 زبان اندر غلامت باز کردند

| | |
|--|---|
| <p>که اسی نام خود بدخوی مغرور بدین شادی که مار از سنجه گری ندانستی که ما خود شاد باشیم در این کردار بد بس بود ما بود ترا نش عتاب و نامرادیت عتاب از روی خجالت کف بجک سو که آتش خصم هر نا اهل خام است سمندوان گروه اولیا را که خام ترا از آن آتش زبان است دل خلق از بلا باشد در آزار</p> | <p>بظلم و جمل نزدیکت از خود دور بر آتش بر روی و آشکجه گری ازین آتش ز غم آزاد باشیم زبان پند آشتی و ان سو بود ولی ما را در آن عیش است و شادیت زبان میجو هست دشمن را و شد سود برابر ایم برده است و سلام است بدان آتش آن درو و بلا را ولی جان ولی زبان شادمان است ولی عارف بجان باشد خریدار</p> |
| <p>بقیه داستان</p> | |
| <p>چو بشنید این سخن بگرام مغرور فغان کرو او چو پلی سخت پیاد بخت اسی جلد ساز ناچو نمود از این افسانه بیوده کم کوس</p> | <p>فاندا در سر شوریده اش شور که او از ملک هندستان کنده چرا بیوده کوبی آهن سرد طریق آشتی بیوده کم جوی</p> |

| | |
|---|---|
| <p>نکرد و ماده زمین رو باه بار سکه ز مهر خود نه بر خوردار کردند ازین کبیر کشم زیشان محکافات کی از چنگ من ایثارا کریر است از اینس باویم آهنگ جنک است برک او نشانم و خورش را که ماتم خواهد شد این عروسی</p> | <p>چون شیر می زانند کینه سار مرا غم و پدر که خوار کردند در آرم همسر دورا در بیدافات مرا بازوی سخت و تیغ تیر است ز دامادی من عم را چه تنگ است تیغ کینه بر دارم سرش را مکن بیوده با من چا پلوسه</p> |
| <p>پانچ داون بھرو بھرا</p> | |
| <p>بس است این گفته چندین خبر کی چند نه فرہنگت بجا بنیم نہ آرم مدہ از دست قانون ادب را نخواهد دیدن از اقبال ہستی نہ بسند بی ادب روی خوشی برو بی ادب ہر کار سخت است شد بزرگ ادب طہیس محروم</p> | <p>بد و بھرو گفت اسی ناخرو مند پرا یکبار کی شوئی زنج شرم بختار سفہ کشای لب را کسی کو با پدر ساز دور ہستی نہ شیطان بنہ کرو نکشی را ادب سرمایہ اقبال و بخت است شد آدم از ادب مقبول و معصوم</p> |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کمن پیوده خود را زار و رنجینه | که کس نذاخت با تقدیر نجه |
| کمن باور که با صد مکر و افسون | قضا می ایزوی کرده و گر کون |
| چو فرمان قضا کار بست ناچای | بجز تسلیم پیوده است هر کای |
| نه بینی چون کند دست قضا زور | دلیران عاجز و پیش دران کور |
| نخواندستی مکر فسانه شیر | که چون مغلوب شد در دست تقدیر |

حکایت

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بستی بود صید افکن عتابی | بجستن برق و در چستی شهابی |
| بصرا عاجز از چکش طینکان | بدیاخته ز آهنگش ننگان |
| کمی ناخن بچشم شیر کردی | کمی ز سر فلک نخچیر کردی |
| که بالا شدن چون آه مظلوم | که زیر آمدن چون مرکب محنوم |
| بصرا دید روی با سه کرازان | بغرم صید او کردید تازان |
| نظر بکش و رویا به غسل سائ | اهل را دید کرد خود سپردان |
| گرفت از بیم جان راه فرار | پناه آورد در سوراخ غاری |
| ز تشویش عتاب آن رویک زان | شب و روزی سخت اندین غان |
| چنان جوع و عطش نمود زارش | که بیرون رفت از دست اختیارش |

چنان صفرای ازش گشت پرچوش
 ز غار آمد برون بازم سازی
 بجزو گفت اربکر طعمه تا زم
 سخت آن بکه دست آرم پناهی
 بردشمن چو زورم نیست چندان
 در آن وادی مکر شیر قوی بود
 قوی دست و سطر و تیز چنگال
 بصداری بر او رفت روباه
 زمین بوسید و گفت ای سخت بانو
 ترا بسسوره عز و قریه باو
 بر جا جانوری بد پد کواهی
 چو هستی بر بزروستان زبروت
 بگر آنکه واری شوکت و زور
 تو بر شاه و مادر چنگ بدخوا
 همیشه بوده ام اندر امانت

که سودای عقابش شد فراموش
 بختی باو و صد روباه بازی
 بدشمن خویشین را طعمه سازم
 روم در سایه قبال شاهی
 روم اندر پناه زورمندان
 که او از شیر گردون صید بر بود
 کشاده گفت و آگنده بروبال
 بسان بیوایان برود شاه
 که نبود شیر چرخت هم ترا نو
 بفرج جانوران فسرانده بی باو
 که میزید ترا خود پادشاهی
 میسکن بزروستان را چنین بست
 ضعیفان را بسند بی حال و مقهور
 بسی دور است این از غیرت شاه
 چهاره ریزه خور بودم ز خویش

کنون از جور کردن روز چند است
 عفا بی تیز چکم و کین است
 بن از بس جا و زور دارد
 برو به گفت شیر آسوده جان باش
 ز من دوری کن و ز خصم هراس
 ز روی عجز رو به گفت و برا
 ولی در بیت که خصم بد اختر
 چنان از جوع زار و نا تو ام
 برا و شیر قوی را اول بسی سخت
 بختا کم نشین از غصه مویان
 و گر نبود ز ضعف پایی تکین
 خدا بر جانوران دادم همسیر
 بود شکرانه سر خسته تیز
 خداوندم از ان دست قوی داد
 چو رو باه این حدیث از شیر شفت

که بر پای دلم از غصه بند است
 که سبب و بیم خاطر غمین است
 مرا از خواب و از خورد و در دارد
 چون عین تو ام رو در امان باش
 که من از دشمنان دارم ترا پاس
 کرم کردی جزاک الله خیرا
 مرا خود طعمه نامد میتر
 که برب آمده است از ضعف جانم
 رویش ز آتش غیرت برافروخت
 در او رسایه من صید جوان
 بدوشش من در آسوده نشین
 که سازم خستگان را و شکری
 نظر کردن بحال خستگان سینه
 که از حال ضعیفان آورم یاد
 بجان او را و عا کرد و ثنا گفت

| | |
|---|---|
| <p>سوار شیر شد آنگاه چالاکت پشت شیر از زوبانه باره کشوده بال کرده شیر چنگال زیان شد آنچه می پنداشت سوش ز شیر ز حمایت حبت و یاری نشاید با قضا بخت چنگال حمایت کردم از چرخت بکین بود و کار کاری نمی آید و ستم قضای ستم از امنیت چاه ببازی فلک صد زور بازو بکلم پرخ عاجز کردی از نور</p> | <p>نخست از لابه عارض شد بر خاک عقابش دید با آن سرفروزی بماند قضایست از فلک بال ز پشت شیر ناکامان ربودش چو بر بودش عقاب از عجز و زاری بختش شیر کای بر کشته اقبال ز چون جای بر روی زمین بود توئی اکنون بیلا من به ستم کر میان کر کنی صد بار پاره نخواه پشت با هم هم ترانو کز از شیری فزون در صولت و</p> |
|---|---|

باز پانچ وادون بهرام و تکلیف را کردن ببرد و ز کوه را

| | |
|--|--|
| <p>بسیا از این ره بهبوده بر کرد که در دل با تو دارم هر چه دارم ها و ای دل رنجور من بود</p> | <p>بدو بهرام گفت ای نا جو بنرد من از عستم و پدر کی دلفکارم بتی کو سالسا منظور من بود</p> |
|--|--|

چه شبها روز کردم در فراتش
 ششم را روشنی جستم ز چهرش
 نختم کیشب الا در هوایش
 گرفتی در برش چون حلقه زر
 ز حال من چه داسی چون ندیدی
 اگر بازت بر فکر وصال است
 مرا حسرت بدل چون نامرادان
 چون غم من بشد بر نامرادی
 اگر کسیرم ره زور آزمائی
 مرا خود دل بخوریزی بنوید
 که کیر دستم ارباب توستیرم
 کنون که خاطر می داری بر اسان
 سلامت که همی خواهی سرخوش
 نباشد چاره گاه شور بختی
 بترک جفت خود کن بی نصیحت

چه مختها کشیدم ز استیاقش
 دلم را و عدا دادم ز مهرش
 ز غمتم کامی الا از برایش
 از من مانده ام چون حلقه بر در
 پس از امیدوار سس نامیدی
 برون بنمای کاین فکری مجال است
 تو چون خواهی نیست از عیش شادان
 ترا کی بگذر عمری بساوی
 ز چکت من کجا با بی رهائی
 وگر ریزم قصاص از من که جوید
 که ریزد خونم از خونت بریزم
 ترا راهی نسایم سهل و آسان
 بگو یکبار ترک همسر خویش
 گذشت از جان تو اینک کام سختی
 اگر دانی شوری بشو نصیحت

جواب بھروز بھرام را

| | |
|--|---|
| چو بہروز از برادر از بستت کہ الحی شیوہ انصاف ہست نصیحتا بکردی سر سبز نغز بہر رای تو مقرون صوابت کہا کس رای دشمن رای بند کسی کو از تو جوید رہ سمنوی کسی کا جلس باشد رہنمایش رہو بر من کرم باشی تو رہبر | بسی آسفت وز مینان پسخ گفت طریق مصلحت بینی چنین است سخنما جملگی شیرین و پر مغز حدیث مایہ صدقح بابت مگر خود عالمی بروی بختند کہ نہ بخت بلندش سرنگونی بود روز و زخ سوزندہ جایش ہمان کز زاع آمد بر کبوتر |
|--|---|

کھایت

| |
|--|
| شنیدم پیش ازین در ملک بعد عتیا بودش از اوضاع شامی مطوق دہشت کین چاہت کبوتر حامی زیر کی فرمان گذاری ببالت نامہ چون بستی ز بعد بہار عبا سیان فرماندہی را بدر کہ ہر کہ کوئے و آنچه خواہی کہ اوراد اوستی از خود نکوتر سفیری چاہی کبستی سپاری رسانیدی بچہن چاہکتر از باد |
|--|

چو اورا دره آمد پهن دشتی
 ورا در اورا در هوا کرد سیر
 پی انجام فرمان باولی شاه
 برایش دشتی آمد بیکران
 بسی از کجس قلمم بیکران تر
 قضا هر سپهر ابری سخت انبوه
 فرو بارید از آن برقی کره سباز
 کبوتر گشت از رفتن رخسار
 توانی نی کران در راه پوید
 معابر از هجوم برف مسدود
 کبوتران در آن بیغور مندرل
 با تمید سجات از هر طرف گشت
 بر او شد که با او یار کرد
 قضا آری چو زد کینه باز
 همی شد زاع راه از جان و جان

ازان ابرق چاکر گدشتی
 گرفتی ز خستگان چرخ دان
 بتوران کرد و قستی روز بغداد
 که از جانور نبود استخوان
 ز راه چرخ راهش بی نشان
 جهان گرفت یکسره تا کوه
 که جرم خاک از او شد ناپدید
 ز سر ما بالش از هم شد گسیخته
 نشان نی که از وی راه چوید
 کواکب در حجاب ابر مغفود
 نهادند در پلاک خویشین دل
 یکی ز غش سحیم آمد در آندشت
 که آسانش آن دشوار کرد
 بهم زاع و کبوتر خفت سازد
 مکران و رطه از غولش برود جان

چو ز اغش دید شفت کرد و بجا
 کجا بودی بدینجا چون رسیدی
 چنان با وی درآمد در سخن نرم
 پیش زاع حال خود بیان کرد
 بگفتش زاع سختیها سر آمد
 و میدارواغ و دردت باع و بگفتش
 درین وقت ارچه پس زحمت بدید
 دلت بر چ آن نهاد داشت آن یافت
 از آن بر روان درین ره داده جایم
 بره کم گشتنکان فرخ و لیلیم
 و لی آن زاع حلیت جوی منگام
 بهر جا رسید افکاری بدید
 از آن جانور کشی طبع پدیدش
 بشا بن طعمه وادی طبع و زوش
 یکی افغان کشید آن زاع منگام

مرا و را پایه داد و جا که ساخت
 نهادی شمس را و بران کزیدی
 کز دور عین سرما گشت و لکرم
 که گفتد یرم چنین کرد و چنان کرد
 ز شام تیره خورشیدت بر آمد
 ز شامت شد فروزان مهر روشن
 ولی آخر بخضره رسیدی
 ز مشرق کوکب بخت فرو یافت
 که ره کم کرد و کان راره نسایم
 طلبکاران ره را حسب بر نیلیم
 بشا هنی نمان پوشش سرو کاه
 بگوش جانب شاهین کشید
 بچشمی بود و بس چشم امیدش
 ز چشم صید بودی دست زوش
 که شاهین کهنه آماوه کاه

| | |
|--|---|
| <p>از این سوخ است مفصود و در باب بختتم ای برادره همین است و زان غافل که زنجیر است و بند است بپای خویشین در دام شاهین چو شاهین چیره کرد و کبوتر که کس جوید ز زمین رهنمایی سیدینا طریق الها لکینا</p> | <p>پس آنکه با کبوتر گفت بشتاب گرفت قصد مقامی و نشین است کبوتر شاهان نضحت و پند است برفت آن ساده با آرام و کلین نخویم بیش کان پید است کبیر بلی نبود کس از تیره ره نماند اذا کان العراب یدل فینا</p> |
| <p>در نصیحت و تشبیه فرماید</p> | |
| <p>بناخوش سیران بر کریم با تیره همان ظاہر کند کس در نهاد است نکرد و حاصلش جز بچ و فتن که نوشی ز بر و جونی تند است کجا خوشی طبیعی راز با کرد بجهد از خود توانش کرد و زایل سیاهی کی توان شستن ز رنگی</p> | <p>و قاراز مرد حیلت کریم تیره که چون کس بد مرشد و بد تراود است اگر کس دم عصب را و پد بوس بسی درد نشت ضعف است و سستی کسی کس در طبیعت کینه جا کرد چو بد خوئی ندارد در پش و درول و راز حاصلش بود این تیره رنگی</p> |

| | |
|--|---|
| <p>باب آزا طهارت میتوان کرد کرش شولی سخن تر میشود با درخت مقل خرما که دهبان بجز خصمی و دم سردی نیاید هبید هر بانی ناتامی است اگر خامش نشیند هست معذره اگر ساکت نشیند عین روح است که مار از مدنا کس نخشد</p> | <p>اگر آلوده گردد جامه مرد و گر چون سبک پدید آید ز آفتاب مکن حاجت بر نما اهل طهارت ز بد گوهر جو اندر وی نیاید ز بد اصلا و فاجستن ز خامی است در آن برخی که نام تست مذکور کسی کس پیشه بد کونی و قدح است خداوند از به نیکان و با خسیا</p> |
| بقیة داستان | |
| <p>بختا ترک همسر چون توان کرد ترک یا گرفتن بهر غیبا گذارم یا رود سخن کام کردم گرازد سنش و هم بهیوده کاریست گرازد سنش و بد خاری پرست که ترک دوست کویم بهر دشمن</p> | <p>چو به روز ایچکایت را بیان کرد چنان دل میتوان کندن ز ولد کنم این کار تا بد نام کردم مرا کارم روز خستم روز کاریست کسی کس و امن دولت بدست نهستم به چنان در دوستی من</p> |

| | |
|---|--|
| <p>کسی کا مروز پا در کج وارد مرا کا مروز کف کو ہری ہست کرم درہ خکت کا بن رہ پیوم گرفتہ من بد اوم تن بدینکا کجا غم و پدر تن داد خواہند کجا تا کسی زیشان شود شاہ من ارکو ہر ز کف بد ہم چین ہفت من ار این کج را بگذارم از دست بتقدیر ار رضا دادی شوی شاہ</p> | <p>ز دستش چون دید کا بن کج تو کر ہمیم وہی چون بد ہم از دست درم طوفان بسر کوہسہ پیوم ترا کی کرم خواہ کشت باز کہ خود در غم ترا دلشاد خواہند وہند اندختہ صد سالہ بر باد سخا بہ کشت کو ہر با تعرف ہفت سخا بہ ماند ضایع و کیری ہست و کر نہ بر کند چرخ از تو بنیاد</p> |
| <p>دیگر بار تہدید و درشتی ہر ام</p> | |
| <p>چو بھرام اندرین اندیشہ در ما بخت اکنون کہ ہستت را ہی سکا زمان کہیر ہست و وقت پادش اگر خستہ ترا بالاکشا ند و کر ساز و چہان خواہد فکام</p> | <p>بیا پر خواہت دست از خشم بستاند رسیدم من تو پاس خود بخند برود فکر کار خویشتن ہاش ترا بردست دستوری نشاند کہ بر جرے برد تا پای دارم</p> |

ندارم از تو هتد شفاعت
 چو شد نیکو از وی دشمنی فاش
 گروهی کرد از ایشان بار و بهت
 بنیدشید بجز روز از چنین گاش
 بختا سخت ازین وصلت نردم
 روز از خسته دلزاریش کردم
 پرسیدند ازو کاین وحشت چیست
 چنین نعمت که جمعی باهوس بود
 چو بر کام تو شد ازین اقبال
 بدیشان باجر ایشرد و عجز و
 سخن من که بیه است بگرام
 همان بستر که من از کرا این شوم
 شو و خفت من اندکوشه نیز
 مگر کین داستان افتد در افوا
 کند شهرت که از کاشانه خویش

بهل تا جان و جسم با آن فطاعت
 بیامد سوی عیاران او باش
 که تا جاه بر او درکت بست
 بر عتم و پدر شد با دل زار
 که خود را خویش در آتش نهندم
 چه خصمی بد که من با خویش کردم
 ترزل از که داری بیت از کیت
 امیدش در دل بسیار کس بود
 چرا کشتی طول از آن بد بجال
 که باشد در کین خصم بد آموز
 بعد جلیت نخواهد شد و گرام
 و روز می رخت بر بندم ازین بوم
 ز غم ازان و جاسوسان بر پیمیز
 که کاشتم با هم عازم راه
 شوم من بمره جانانه خویش

کر کین فتنه کان بالا گرفته است
 نشیند آتشش با آب پیر
 شود سرو این هوس در طبع برآم
 بلی بازی بود عشق مجاز سے
 نباشد مایه چیدانی هوس را
 فنا کرد و چو مصلحت سوی فانی است
 ازین بگذر سفر و دانش فراید
 توان اندر سفر بار هنر بست
 هنر را در سفر فرکیان است
 که در لفظ سفر فرست پیدا
 اگر کس در وطن باشد فلاح
 پلال آرزو بریدن بدر کرد
 نه بینی خاک چون یکجا نشسته است
 چو از وصف سفر رزمی بیان کرد
 پذیرفتند بر دعوی کوهش

ز تابش سحر در ما گرفته است
 هند بر پای این دیوانه زنجیر
 ازین دیوانه بازی کسیر آرام
 سر آید کوه کا زار روز باز
 که پا بر جای دارد طبع کس را
 خیال جاودانی جاودانیت
 هنر جوئی و راحت رهت نماید
 کجا اندر وطن دانش و دوست
 هنر اندر وطن چون ماکیان است
 ولی ضرر در حضر بینی هویدا
 سفر چون کرد علمش کرد و آشنایی
 سپهر از سیر صاحب قدر کرد
 بچشم مردمان بقدر و نیست است
 بخود عستم و پدر هوشان کرد
 بسچیدند ساز و برکت رهش

بیان مسافرت بهروز

| | |
|---|---|
| <p> که کرد و بخت زان هر طبع خامی که بکشد مر ازان این دل تنگ بی پایان آرم این دلگشایی نهال غم زبستان دلش بست وداع خانه بد رو و پدر کرد نظر از جان دل اندلدار بست گرفت او بسچو همچون راه نامون عجایبها شبید و طرفها دید زهر اقلیم تعلیمی و کربانفت که تا آمد بصر فتنی مستلم فروغ او فروغ نازده یافت هم از کلمات شکر پریش شکر بخت هوای یار و امانت وطن کرد زبان شوق خواند العودا حمد </p> | <p> بیاساقی بدو زان باوه جان بدو جام میم با نغمه چکان مگر چون بر گشتم از دل ترانه چو شد غم سفر بهروز در جنت ز جنت شوخ خود ترک نظر کرد بریز بار غم شد بار بر بست زول فسر علایق کرو بیرون زواوی در گذشت و راه میرید بر یک شهر ببری از بهر یافت بسالی ده رویشد کرد عالم اصول اصل با اندازه یافت هم از طبع که خیرش کبر بخت برفق و برداشش چو شد فرد زمان بجز چون بگذشت از حد </p> |
|---|---|

سوی کاشانه خود بست چون رخت
 بسوی شهر خود چون کشت راهی
 چو اندر پای تخت اورا گذر شد
 در آن کشور از آواز هفتاد
 در آن ایام دانش کرد و نوشت
 از آن شهرش ز عارف تابعی
 همه پرسان شدند از اصل و نامش
 هنرمندان مقامش آرمودند
 نشد چون بیچاکس مرد معاش
 بر خسرو قدرش باید کردند
 که بس با حزم و با انصاف بود
 اساس طبشان بس بود عالی
 نه چون یاران این ایام پیش
 نخواهند از حد پر جام کس را
 ملک نیز از هنر چون بهره ور بود

شرف جت اختر و بیدار شد بخت
 قافوش ره به دار الملک شاهی
 حدیث و دانش کتبی پیر شد
 ز فضلش و استانی تازه افتاد
 کمال فضل بازاری و کرداشت
 به استقبال شد خلقی تمامی
 بیاورند با صد حسرتش
 سخن گفتند و زو پاخ شوند
 بفضل و علم کردند عتیش
 دل شاه از قدومش شاگرد
 بطبع پاک و جان صاف بودند
 ز هر حد و حد بودند عالی
 همه بی موجی با هم بدانیش
 نیارند از خصومت نام کس را
 بجان جو یاسی ارباب هنر بود

| | |
|---|--|
| <p>هنر و نیر محمد او قدر خط و دست چو خرد و ناصر الدین شاه عازم همه و انشوران زوهر هستند هنرمند و هنرجوی و هنردوست بدقر خانه او گر کنی روس بیماری خسترم و شادان دلش باد</p> | <p>هنر و نیر مقدار می و کرد دست که هستش با بسز و عقباری بعیش قریح و قدر بلندند هنر دارد که شاهی خاصه است در وقت است نامم هنرجو دعای اهل معنی شامش باد</p> |
|---|--|

بقیه داستان

| | |
|--|---|
| <p>قبول حضرت شامشی است کرامت کرده پیش خویش میباید شکر گفتار با خوشتر بماند که خند غنچه از صوت هزاران زهر در پند او داد و کسفت اگر خواهی که خوش باشی همیشه قرون از حق خویش از خلق متان در رحمت بروی خلق کثای</p> | <p>شده چون ز فضلش آگهی یافت مرا و در حضور خویشن خواند تجیت کرده را با زبان گفت بگفت از چون نو باران پس از حمد و ثناء مرثا هر گفت که شاه عدل و رافت ساز پیشه بکن رحمت بجال زیر دستان ضعیفان را ز رو نعمت پنجمای</p> |
|--|---|

ز ظلم اسی شاه تانانی بر سبزه
 ز هر در بند و حکمت گفت او را
 چو در علم و عمل نیک آرموش
 بر این سوال چون شد روز کی چند
 که هر چه در فکر منزل افتاد
 پی دستوری آمد بر در شاه
 بختا بر نم مارا بیشتر فرست
 چو مارا طمع وانشور نواز است
 مباد و بپسند در محفل شاه
 بر رفتن مان و مان سناسی تعجیل
 بلطف و مهربانی کرد شادش
 بقرب خویش او را جای که خست
 مباد ساخت هر چه آن بدنیارش
 در آن منزل بعشرت زبیت بر روز

که باشد ظلم همچون آتش تیز
 خوش آمد آن شه انصاف چو را
 بسی حرمت بجمت بر فرودش
 شهنشہ خرم و بهر روز حسند
 غم یار و یارش در دل افتاد
 نشد راضی دل و انشور شاه
 که شاہ نرا زوانا یان کد غیبت
 دل مارا بیدارت نیاز است
 که کردون تیسره باشد بی رخ ماہ
 کہ بس زود است وقت نقل ترحیل
 کہ سودای وطن از سر خادش
 فزون از آسمان قدرش بر افروخت
 کہ بر جانی نباشد دیده بازش
 باقبال طلب و بخت فرورز

بقیہ حکایت پادشاه و طلب فرزند کردن او

شنیدم دشت آن شاه خرومند
 بجزرت رفت یک روز کارش
 بیانش نهالی بارور نیست
 بدرویشان درم ایشان کرده
 شان دست تضرع برکشود
 بسی بر شب دعاها کرده بود
 شاید از کماندار زمانه
 قصارا اندران ایام فیرود
 یکی با سپید اطلال نو
 ملک بجز روز را دردم طلب کرد
 بخت از خواب حسرت بخت خفته
 ترایزدان دهد پوری جو بخت
 کرو کرد و لبند آوازه نامت
 ز درویشان شو غافل کز ایشان
 ملک نیز از حریم خود خبر دشت

همه اسباب شاهی غیر فرزند
 که در کف نیست در می شاهوارش
 درخت همتش را بکت شد نیست
 فقیر از اکرم بسیار کرده
 ز روی عجز رخ بر خاک بود
 بسی همت ز نیکان بسته بود
 یکی تیر دعایش بر شاه
 که خسرو را لازم بود ببرد
 فرود آمد بجام قصر خسرو
 سوال او را ازین کار عجب کرد
 کل باغ امیدت شد شکفته
 سزای افسر و شایسته تخت
 شراب عیش از و آید بجامت
 روا کرد و هید سید ریشاک
 که ز میان از غنی بارور دشت